

با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۶۴ گنج حضور  
مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟  
وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

تا کی در من ذهنی و در جسم ها زندانی باشم در حالی که میتوانم رها باشم و آزاد.  
وقت است تا از ابزار درونم از هشیاری حضور استفاده کنم. تا از فکرهای پی در پی یا هر چیزی که ذهنم میگوید بی اهمیت و بی ارزش بدانم. هر چیزی که میگوید را فقط بهانه ای بدانم که با خدا همکاری کنم تا فضا را برایم باز کند تا جان پاک به میدان آید.

بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی  
اوراد خود را بعد ازین مقرون سبحانی کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

تنها شناسایی به اینکه چیزی که ذهنم می گوید اهمیت ندارد و مهم تر از خدا نیست مساوی است با آزادی که بعد از این از فضای باز شده هر دغایی، هر خواسته ای از زندگی قبول است زیرا قرینم زندگسیت نه من ذهنی.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی ها کنم  
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

خداوند ابزاری درونم گذاشته تا از آن استفاده کنم تا از من ذهنی خودم و من ذهنی دیگران در امان باشم.

آن پادشاه لم یزل دادهست مُلک بی خَلل  
باشد بتر از کافری، گر یاد دربانی کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

خداوند بخشنده و جاودان، خداوند نامیرا و بی عیب و زوال ناپذیر که ما همه از جنس و امتداد او هستیم و جاودان، پس مرکز عدم خانه ماست بنابراین ما از جنس من ذهنی توهمی و گذرا و زوال پذیر و پُر عیب نیستیم.  
اکنون که متوجه شدم که مرکز عدم مُلک من است، پس چیزی را به مرکز راه دادن کافری ست و بتر از کافری این است که نه خودم وارد فضای یکتایی میشوم نه اجازه میدهم دیگران وارد شوند. یا بهتر بگویم مردم را به ارتعاش زندگی درمی آورم یا به ارتعاش درد؟

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد  
چون در بنا بستم نظر، آهنگ دربانی کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

هر چیزی که ذهن مهم دانست، با آن همانیده شدیم، دانش من ذهنی دردهای ماست چیزی که ما بنا کردیم درد است. حال که بنا و دربانی را نمیخواهیم، باید کنده شود، اگر کنده نشود نمیتوانیم شاد و آزاد باشیم چون بناها را مهم میدانیم و به سبب سازی ذهن افتادیم و جذب ذهن، دربان شده ایم. یعنی وارد فضای یکتایی نشدن.

ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر  
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

ای زندگی ای خدا از وقتی که با تو همکاری کردم متوجه ام کردی که دانش من ذهنی نیست بلکه جهل و تاریکی است یعنی فضا را برایم گشودی. متوجه شدم چیزی که ذهن حرف می‌زد و مهم میدانست اصلاً ارزشی نداشت. اکنون فضای دلم وسیع شد و تو می‌گویی و تنها من حرکت می‌کنم. به سر و صدای ذهنم گوش نمی‌دهم به خلوتگاه دلم میروم تا سر و صدا را نشنوم.

در چاه تخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد روا  
اینجا به داد عقل گُل، کشت بیابانی کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

با جان پاک متوجه شدم که با من ذهنی فکر و عمل کردن، بادام پوک کاشتن است یا بی‌عقلی، تخمی را در چاهی می‌کار .  
حال روا داری که کار بی‌مزد انجام دهی؟  
اگر عقل داری بیا در بیابان خدا در فضای گشوده شده تخمی بکار. یعنی این لحظه هر چیزی که ذهنت می‌گوید بکش عقب نگاه کن تصمیم بگیر که ذهن هر چیزی می‌گوید، مهمتر از زندگی نیست.

دشواریها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زیر  
بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

در گذشته با من ذهنی هر کاری برایم دشوار بود حتی خوابیدن، رفتن، خوردن، نشستن برایم دشوار بود اکنون به لطف زندگی مانع و مسأله من ذهنی از بین رفت، انگار جای پا پر در آوردم و از همه مانع‌ها پرواز کردم. دیگر نگرانی، استرس، بی‌خوابی، ترس، کنترل، مقاومت، ستیزه، حسادت، کینه رفتند، رفتن به گذشته و آینده، غم و غصه رفت و سختی زندگی را نمی‌بینم. خدایا شکر.

در حضرت فرد صمد، دل کی رود سوی عدد؟  
در خوان سلطان ابد، چون غیر سرخوانی کنم؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

در حضور جان پاک، جان ابد، خداوند یکتا و بی‌نیاز، دلم دیگر به چیزی که ذهنم می‌گوید نیازی ندارد. در این لحظه سفره ای که خداوند پهن کرده را بگذارم و از سفره شیطان غذا بخورم!  
تمام دردهایم در گذشته برای این بوده که از سفره من ذهنی (شیطان) می‌خوردم.

تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم  
اندر حضور شاه جان، تا چند خطخوانی کنم؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل 1391

چقدر از تجربه و درد های گذشته یادآوری کنم، بس است. ادامه دهم به ذهن می‌افتم این لحظه را باید زندگی کنم این لحظه در حضور خداوند از من ذهنی گفتن درست نیست، سکوت زیباتر است. مثلاً از گذشته و دردهایم نگاه کنم به عنوان چاروق ایاز که خدایا شکر مرا از دردها خلاصی دادی نه اینکه دردهایم را نگاه کنم، بگویم چون درد داشتم به دیگران هم درد بدهم.

با سپاس و قدر دانی فراوان  
زینب از مازندران 